

ترجمه کردن و ترجمه شدن

هانس اریک نوساک

ترجمه از آلمانی: شارون اسلوون

ترجمه از انگلیسی: عباس امام

برای من جای بسی افتخار است که در مقام مترجم غیرحرفه‌ای با کارشناسان ترجمه سخن بگویم، و به‌عنوان نویسنده با مترجمان هم‌کلام شوم. شاید توجیه برپاکنندگان این همایش برای انتخاب من به‌عنوان سخنران اصلی، این باشد که بگویند هر نویسنده در واقع نوعی مترجم است چرا که کار او نیز عبارت است از انتقال واقعیات، تجارب و افکار به واقعیتی دیگر، یعنی واقعیت زبانی. توجیه خوبی است و یقیناً صحیح نیز هست، اما به موضوع مورد نظر ما در اینجا ارتباطی ندارد. هدف ما در این همایش محدود است به ترجمه از یک زبان به زبان دیگر؛ یعنی چیزی شبیه تغییر لباس بازیگر روی صحنه نمایش، و صحنه نمایش نیز در این جا "واقعیت" است.

من خود را کارشناس مسایل ترجمه نمی‌دانم، هر چند که چند کتابی از انگلیسی به آلمانی برگردانده‌ام و به برگردان دو مورد از آنها هم مباحثات می‌کنم، و اتفاقاً به این دو ترجمه بیش از تألیفاتم مباحثات می‌کنم. البته این دو ترجمه برایم کار عشق بود. و اگر قرار باشد یک بار دیگر دست به کار ترجمه شوم باز هم با عشق ترجمه خواهم کرد. زمانی با یکی از این دو کتاب آن‌چنان انس یافته بودم که گمان می‌کردم من تنها فرد صالح برای ترجمه آن هستم. به تعبیری دیگر، گویی ندایی شنیده بودم و یقین پیدا کرده بودم که نمی‌توانم آنچه را نویسنده گفته، به خوبی او تألیف کنم چرا که این کار حداکثر منجر به تکراری بی‌حاصل می‌شود.

این نیز پدیده‌ی جالبی است، پدیده‌ای که هم پژوهشهای ادبی و هم جامعه‌شناسی که وجودشان در گرو چنین پدیده‌هایی است باید از آن باخبر باشند. هر نویسنده‌ای در قبال اعضای دیگر جامعه ادبی نوعی همبستگی ملی احساس می‌کند، نوعی احساس شهروندی در عالم ادبیات؛ عالمی که شاید بتوان آن را جامعه‌ای فراملی، ضدملی، و یا حتی غیرتاریخی نامید. گاه این احساس همبستگی تشدید می‌شود، و این معمولاً زمانی است که فرد می‌خواهد در برابر گرایش به پذیرش سلطه و نظارت یک ایدئولوژی معین مقاومت کند. اینجاست که هر نویسنده‌ای احساس می‌کند دفاع از کل ادبیات مهمتر است از آنچه خود فرد می‌تواند به ادبیات عرضه کند. بدون این احساس تعلق غریزی چطور می‌توان دریافت پیام نویسنده را توجیه کرد و می‌دانیم که این پیام از ورای مرزهای زمانی و زبانی به ما می‌رسد، (گاه از یک جمله واحد از یک نویسنده، و حتی گاه از یک اظهار نظر بی‌اهمیت در مورد نویسنده‌ای؛

مثلاً آنگاه که می‌گوییم: آهان! این که همان حرف ماست، یا مثلاً وقتی به تعبیری خودمانی تر می‌گوییم: طرف از خودمان است!) پس هنوز هم یک زبان یا ابزار بیان وجود دارد که به ترجمه نیازی ندارد (حتی در جهان شدیداً دیوانسالار امروز) و به همین دلیل می‌توان به آینده انسان امیدوار بود. اما شیفتگی به چیزی، کیفیت کار را تضمین نمی‌کند. خدا نکند دچار این نوع ذهنیت شویم چرا که این موضوع تنها منجر به خلق آثاری پرتکلف و خودنمایانه خواهد شد. اما اگر قرار باشد هر مترجمی تنها چیزی را ترجمه کند که برایش جذاب است، ای کاش فقط اثری را ترجمه کند که براستی شیفته آن شده است. ما نویسندگان که دوست داریم آثارمان ترجمه شود تا حد زیادی وابسته به این عنصر عاطفی نه انسانی ترجمه هستیم. تصور می‌کنیم که با این نوع ترجمه حرف ما و کتاب ما بیشتر به خواننده خارجی منتقل خواهد شد تا از طریق ترجمه‌ای دقیق و لفظ به لفظ. در واقع، نگارش برای نویسنده نه تنها فرآیندی فکری بلکه کم و بیش ضرورتی حیاتی است و لازم است این نکته در ترجمه به روشنی آشکار شود. معمولاً کمتر پیش می‌آید هنرپیشه‌ای ایفای نقشی را که مخالف شخصیت وی و مخالف وضع ظاهر و سن اوست تقبل کند. تنها از برگردن جملات مربوط به آن نقش کافی نیست؛ آنچه تماشاچیان را مجذوب می‌کند و نقش را باورکردنی می‌نمایاند آن تنش کم و بیش نامحسوسی است که حاصل تلاش ناموفق بازیگر برای حل کردن خود در نقش مورد نظر است، یعنی این که فرد خود را یکسره وقف نقش کند و کاملاً مفتون آن باشد. البته می‌دانم که با توجه به اوضاع اقتصادی فعلی بازار ادبیات توقعات من از مترجمان توقعاتی آرمانی است. اما مگر می‌شود بدون اعتقاد به آرمان زندگی کرد؟

پس تکرار می‌کنم: کتاب ترجمه شده‌ای که فقط و فقط از لحاظ دستوری درست باشد حداکثر به مانکنی می‌ماند که پرچم کشوری خارجی بر آن انداخته باشند. این مجسمه روح ندارد. رمان آلمانی جدیدی را سراغ دارم که به زبان فرانسه کلاسیک ترجمه شده، حال آنکه در اصل به زبان آلمانی روشن، محاوره‌ای و امروزی که همه ما در کوچه و خیابان به آن تکلم می‌کنیم نوشته شده است. هیچ‌کس این را باور نمی‌کند که امروزه فردی آلمانی مشکلات خود را به زبان ادبای قرن هجدهم و نوزدهم بیان کند. هرکس هم با چنین موردی برخورد کند، حتماً حرف گوینده را با بی‌حوصلگی قطع خواهد کرد و خواهد گفت: "تورا به خدا طوری حرف بزن که من بفهمم". البته می‌دانیم که زبان فرانسه به هیچ وجه به اندازه زبان انگلیسی یا آلمانی دستخوش "تغییر" (یا به تعبیر سره‌گرایان "تخریب") نشده است. بدیهی است ما به این خصلت زبان فرانسه که مانع از تنزل این زبان تا سطح زبان عامیانه شده غبطه می‌خوریم. ولی در هر حال، فکر می‌کنم مترجم مجبور نبوده دست به دامان گونه‌عامیانه و ارتشی زبان فرانسه (یا "فرانسه انگلیسی زده Franglian") شود چرا که حداقل از اوائل قرن بیستم به این سو گونه‌ای از زبان فرانسه مکتوب غیر کلاسیک در اختیار ما بوده است.

و اما در مورد کتاب یاد شده تحول به سمت زبانی چنین ادیبانه و تصنعی چگونه تحقق یافت؟ واقعیت این است که این ترجمه کار یکی از استادان بازنشسته رشته زبان و ادبیات آلمانی بود. توانایی این استاد در زبان آلمانی بی‌گمان بیشتر از هر فرد آلمانی معمولی بود. اما در هر حال آلمانی او آلمانی

کتابی بود. این جناب استاد فاقد شَمّ زبانی خاصی بود که درک آهنگ و حال و هوای کلمات را امکان پذیر می سازد. راستش را بخواهید امروزه واقعیت یا حقیقت دیگر نه در زندگی و نه در رمانها به صراحت بیان نمی شود: احساس شرمساری و غریزه صیانت نفس زبان را اسیر جملات بیروح، گنگ و مبهم و زندانی قلمروی کرده که کشف آن تنها به کمک دستور زبان عملی نیست. متأسفانه، منتقدان نیز با پیدا کردن سه چهار اشتباه در یک کتاب مثلاً پانصد صفحه‌ای سروصدای زیادی به راه می اندازند و کاری می کنند که خواننده بی خبر هم فکر کند کل ترجمه فلان کتاب کار مهمل و بیهوده‌ای است. اما این براستی بی انصافی است. البته وجود اشتباه در ترجمه به هیچ روی قابل دفاع نیست، ولی فراموش نکنیم اغلب این نوع به اصطلاح اشتباهات ترجمه‌ای، ناشی از تفاوت در برداشت و تفسیر مترجمان متفاوت از یک متن واحد است. می توان سالها درباره این تفاوتها بحث کرد. برای مثال، در ترجمه استعاره‌های نامتعارف تقریباً همیشه با چنین مسأله‌ای مواجه هستیم. رکور است بگویم که من در مقام خواننده کتاب وجود یکی دو اشتباه جزئی را (که ممکن است توجه مرا اصلاً جلب نکنند) بهتر می دانم تا تحریف کل فضای کتاب (که قطعاً متوجه آن می شویم) حتی اگر این کتاب جنگ بیروح و کسالت آوری باشد. به همین دلیل است که امروز پنجاه سال بعد از اولین آشنایی با نمایشنامه هملت با توجه به اطلاعاتی که زبان شناسان در اختیار ما نهاده‌اند، به این نکته پی برده‌ام که واژه *nunnery* در متن اصلی انگلیسی آن نمایشنامه، حتی در زمان خود شکسپیر هم، دیگر به مفهوم اصلی خود به کار نمی رفته و نیز به این نکته پی برده‌ام که مصرع معروف *Ophelia! Get thee to a nunnery* که ترجمه آن می شود: "اوفلیا، جای تو در صومعه است" اگر به آلمانی صحیح ترجمه می شد باید چنین می بود: *Ophelia! Geh in ein bordell* که در این صورت معادل انگلیسی آن *Ophelia! Get thee to a bordello* (اوفلیا، جای تو کوی بدنامان است) می بود. با این همه، به رغم این توضیحات عالمانه، ترجمه آلمانی شلگل (*Schelegel*) از این اثر – که هملت را طی صد و پنجاه سال اخیر به صورت شخصیتی زنده برای عامه آلمانیها در آورده است – هنوز هم به حیات خود ادامه می دهد. به علم زبان شناسی اعتراضی نیست. اما زبان شناسی که حاضر نباشد به خاطر یک موجود زنده دیگر از نتایج پژوهشی خود چشم پبوشد درست به وکیل دعاوی می ماند که با خود فکر می کند چون در عقد پیمان ازدواج مسایل حقوقی را مو به مو مراعات کرده حتماً خود ازدواج هم بی عیب و ایراد خواهد بود.

جوان که بودم هیچ کس پیدا نشد به من بگوید ترجمه بیش از هر چیز مستلزم این است که فرد قادر باشد به زبان مادری خود هم حرف بزند هم بنویسد. پیداست این گفته خیلی بدیهی به نظر می آید، اما همه می دانیم که چنین برداشتی گمراه کننده است. چه بسیار ترجمه‌هایی که صرفاً از این جهت موثق تلقی شده‌اند که مترجمان آنها زبان دانانی بوده‌اند آشنا به تمام زیر و بمهای زبان مقصد که مثل اهل آن زبان سخن می گفته‌اند چرا که بیست سی سالی را در آن کشور به کار و زندگی اشتغال داشته‌اند. اما مهارت در یک زبان خارجی حتی در حد مترجم همزمان صاحب صلاحیت به هیچ وجه متضمن مهارت در کاربرد درست زبان مادری نیست. اثری هنری به زبان خارجی را با کلمات نادرست و ناشیانه انگلیسی (یا هر زبان مقصد دیگری) راحت تر می توان ضایع کرد تا با یکی دو اشتباه

ترجمه‌ای. کار مترجم این است که کتابی قابل خواندن در اختیار خواننده قرار دهد، نه سیاه مشقی ناشیانه که در هر سطر آن نشانه‌هایی از ساختارهای دستوری زبان مقصد باشد. گاه این نوع ترجمه‌ها آنقدر بد است که خواننده ناخودآگاه احساس می‌کند بهتر است متن را دوباره به زبان اصلی برگرداند تا شاید بتواند از متن سردرآورد. مثال ساده و مختصری بزنم: در گفتگوهایی که در رمانهای پلیسی از انگلیسی به آلمانی ترجمه می‌شود همیشه در برابر عبارت انگلیسی "I guess" از معادل آلمانی "Isch schatze" استفاده می‌شود در صورتی که هیچ آلمانی‌زبانی در چنین گفتگوهایی از عبارت "Isch schatze" استفاده نمی‌کند زیرا در این صورت سخن او بسیار غریب جلوه می‌کند. در چنین موقعیتی احتمالاً یک فرد آلمانی متناسب با ضرباهنگ گفتگو از یکی از دو عبارت "Ich nehme an" یا "Vermutlich" استفاده می‌کند. رمانهای پلیسی بخصوص ضرباهنگی فوق‌العاده سریع دارند و نباید این ضرباهنگ سریع را با کلمات بی‌رمق و نابجا دچار سکت کنیم. هر چند لغت نامه‌ها معادل آلمانی عبارت "I guess" را "Ich schatze" ذکر می‌کنند ولی همه می‌دانیم که در ترجمه عبارات گفتگو، لغت‌نامه‌ها همیشه کارساز نیستند.

من از رهگذر ترجمه‌های معدودی که داشته‌ام به تجربه‌ای ارزشمند دست یافته‌ام و همواره می‌کوشم این تجربه را به نویسندگان نیز انتقال دهم. نصیحت من به نویسندگان — نصیحت بیهوده! گوش شنو!؟! — این است که برای فراگرفتن انضباط در نگارش بی‌آنکه قصد داشته باشند مترجم حرفه‌ای شوند یک بار هم که شده متنی را ترجمه کنند. فایده این کار این است که نویسنده می‌آموزد که چگونه زبان مادری خود را با دقت بیشتر به کار گیرد. مثلاً برای پیدا کردن معادل یک استعاره زبان خارجی یا برای پیدا کردن معنای یک تعبیر زبانی خاص، گاه فرد ناچار می‌شود کلماتی به کار گیرد که متعلق به واژگان معمولی خود وی نیستند. (می‌دانیم که واژگان غیرفعال مترجم حداقل دو برابر واژگان فعال اویند). بنابراین، اگر قضیه را از این دیدگاه نگاه کنیم، ترجمه یعنی آموزش عملی نویسنده در استفاده از مصالح زبانی موجود: نویسنده با ترجمه به غنای زبان مادری خود پی می‌برد و از انعطاف‌پذیری آن بهره می‌گیرد. بنابراین همچنان که پیش از این نیز اشاره شد، نوشتن نیز ترجمه است. اما می‌دانم شما با همه این مطالب آشنا نیستید و امیدوارم یادآوری آنها را بر من ببخشاید. قصد من از بیان این مطالب فقط این است که با توجه به موضوع سخنرانی (یعنی "ترجمه کردن و ترجمه شدن") حق مطلب را ادا کرده باشم چرا که در مورد فراز و فرود ترجمه مطالب بجا و مناسب زیادی گفته شده، و اگر به بیان مطالب دیگری نیز در زمینه ترجمه احتیاج باشد، فکر می‌کنم برای پیشگیری از ضایع شدن هنر ترجمه بهتر است آن را به مجمعه‌ها و نشستهای تخصصی دیگری واگذار کنیم. با این همه، میل دارم توجه شما را به روش نکوهیده نسبتاً جدیدی جلب کنم که می‌توان آن را از مصائب دنیای ترجمه دانست، و آن بهره‌برداری برخی ناشران از موفقیت کتابهایی است که در زبان اصلی عنوان "پرفروش‌ترین" پیدا کرده‌اند. این ناشران می‌کوشند تا هر چه زودتر با ترجمه‌ای بسیار عجولانه از این آثار آنها را روانه بازار کنند. در سالهای اخیر نمونه‌هایی از این گونه ترجمه‌ها دیده‌ایم که آنقدر زشت و نارسا بوده که نویسنده اصلی کتاب ناچار به مراجع قانونی شکایت برده تا مثلاً از چاپ دوم ترجمه

سرم‌بندی شده اثر خود جلوگیری کند. پس همه ما باید از چنین ترجمه‌هایی که باعث بی‌اعتباری کار ادبیات می‌شود برحذر باشیم. ما باید به همان میزان که به کسب درآمد فکر می‌کنیم، این نکته را نیز به‌خاطر بسپاریم که هدف ادبیات تولید کالاهای مصرفی نیست. برای تولید کالاهای مصرفی، صنایع سودآورتری وجود دارد که می‌توان در صورت لزوم به آنها روی آورد.

در هر حال، حتی این موضوع نیز در چهارچوب کاری مجمعه‌های تخصصی قرار می‌گیرد. پس اجازه دهید تا من نیز برداشت شخص خود را از عنوان "ترجمه کردن و ترجمه شدن" بیان کنم، شاید بتوانم ترجمه را از سطح ترجمه حرفه‌ای تا سطحی بالاتر یعنی ترجمه به مثابه "فعالیت اخلاقی" یا، اگر این تعبیر را نمی‌پسندید، "فعالیتی انسانی" بالا ببرم که در خارج از چهارچوب محدود حوزه ادبیات دارای تأثیراتی گسترده و فراگیر است.

می‌گویند آلمانی‌گرایش زیادی به ترجمه دارند و بسیار بیشتر از سایر ملل ترجمه می‌کنند. من آمار دقیقی در دست ندارم، اما گمان می‌کنم ادعای درستی باشد و علت آن هم این واقعیت است که یادم می‌آید در دوران جوانی خود من، مطالب درسی ما بیشتر ادبیات ترجمه‌ای بود تا ادبیات ملی آلمان. این واقعیت هم حسن است و هم عیب. حسن است از این روی که توجه به ادبیات خارجی نشانه سعه صدر است و می‌تواند منجر به بازنگری مستمر ادبیات خودی شود و از پناه بردن به ملی‌گرایی ارضا کننده یا منطقه‌گرایی (provincialism) منحن پیشگیری کند. عیب است از این روی که تحسین جانبدارانه از ادبیات خارجی بازتاب نوعی ضعف ذاتی است. جامعه‌ای با این خصوصیات جامعه‌ای است ناامن و غیرقابل تحمل که دستخوش احساس حقارت مفرط است. چنین تصویری از اوضاع فکری - فرهنگی جامعه تصویر رضایت‌بخشی نیست، بنابراین فرد گاه می‌کوشد با آرایه‌های عاریتی از فرهنگ بیگانه ظاهر خود را جلوه‌ای ببخشد. به همین دلیل است که مثلاً در بحث و جدلهای امروزی درباره کتابهای آلمانی اغلب با قضاوتهای فضل‌فروشان‌های از قبیل "حرفه‌اش بخوبی [آلبر] کامو نیست" یا "خود [آلدوس] اغلب با قضاوتهای فضل‌فروشان‌های از قبیل "حرفه‌اش بخوبی [آلبر] کامو نیست" یا "فاکتور تقلید کند" مواجه می‌شویم. اما این نوع قضاوتها معیارهای درستی نیست. چرا؟ از آن روی که شاید نویسنده اصلاً قصد پیروی از، مثلاً، فاکتور را نداشته است. به علاوه، این گونه برخوردها چیزی نیست جز نوعی فضل‌فروشی سخیف با استفاده از نام بزرگان و مشاهیر. بدین ترتیب جماعت کتابخوان از سواد گسترده منتقد باخبر می‌شود که البته برایش چندان اهمیتی هم ندارد اما از خود کتاب و انگیزه‌های نویسنده کتاب چیزی دستگیرش نمی‌شود و اصولاً در نمی‌یابد که آن انگیزه‌ها تا چه حد تحقق یافته‌اند. یادم هست یکبار یکی از وکلای فرانسوی اهل بوردو در گرما گرم بحث در مورد اروپا و ژنرال دوگل از من پرسید: "می‌شود لطف کنی و بگویی چرا شما آلمانیها همیشه یا مارکسیست هستید یا امریکایی؟ چرا سعی نمی‌کنید خودتان باشید؟" سؤال بسیار حساس و دردآور بود و اشاره‌ای بود به دمدمی بودن تاریخی آلمانیها. اما ممکن است بگوییم این مشکل خود آلمانیهاست که باید خود ما راه حل آن را پیدا کنیم. هویت آلمانی داشتن همیشه هم کار چندان ساده‌ای نیست، و هر چه باشد بی‌تردید با توصیه این و آن سر نمی‌گیرد.

اما نکته‌ای که به بحث ما ارتباط دارد این است که در جهان امروز مترجم رسالتی بر دوش دارد؛ رسالتی که رسانه‌های جمعی موجود به غلط آن را بی‌حاصل می‌دانند، و سیاستمداران خودخواه به این بهانه که این کار "اقدامی نامطلوب" است دست به سانسور یا حتی سرکوب آن می‌زنند. همین خودخواهی این جماعت است که نمی‌گذارد درک کنند علاوه بر نیازهای سیاسی و اقتصادی نیازهای دیگری نیز ممکن است وجود داشته باشد. به همین دلیل است که ترجمه به نوعی دستگاه مبادله‌خبر بین انسانها؛ یا نوعی رادیوی مخفی "چریکهای آزادیبخش بشریت" تبدیل شده است که یکسر اخباری درباره‌ی هستی تهدید شده‌ی خود به سراسر جهان می‌فرستد، بی‌آنکه امیدی به شنیده‌شدن صدایش داشته باشد، چرا که انواع پارازیت دشمن بسیار قوی و فراوان است. پناه بردن به زندگی چریکی اقدام سیاسی نیست؛ این برداشتی کاملاً ظاهرینانه است. راستش را بخواهید دیرزمانی است که دیگر دشمن شماره یک بشریت سیاست نیست. تقاوتهای سیاسی-ایدئولوژیک ادعاهای مشابهی هستند که یک خطر بسیار بزرگتر را پنهان می‌کنند. امروز در سرتاسر جهان دشمن شماره یک بشریت پدیده‌ای است به نام "انتزاع فراگیر" (all-consuming abstraction) که این خود محصول پدیده دیگری به نام "نظام اجتماعی" است: نظام اجتماعی برای خود هم وسیله است و هم هدف که مستقل از وابستگیهای سیاسی است و منزلت انسان را تا حد چرخ دنده‌ای نرم در خدمت ماشین نظام تنزل می‌دهد. زمانی امکان شورش علیه نظام اجتماعی یا قدرت استبداد وجود داشت و حتی اگر انقلاب یا شورش از این نوع با شکست روبرو می‌شد باز هم بروز آن معنایی داشت. اما امروزه شورش علیه استبداد نظام امکان‌پذیر نیست. در این دوره انقلابات کار خود نظام هستند که گاه در هیأت تظاهراتی مهارشدنی نمود می‌یابند. اینجاست که می‌بینیم گاه تغییراتی حساب شده و تاکتیکی در تشکیلات و سازمان نظام به وجود می‌آید و در عین حال نظام همان نظام است. در این گونه وضعیتهای غیرانسانی (که فقط در این اواخر این قدر غیرانسانی شده‌اند) برای فردی که مایل به حفظ وجود خود است و می‌خواهد از چنگ تشکیلات نظام بگریزد تنها یک راه نجات می‌ماند، و آن این است که پرچم سازش با نظام را برافرازد. نتیجه چنین موضعی این است که فرد "به ظاهر" در همه جا از رفتارهای مقبول نظام متابعت کند ولی "در باطن" راهی تبعید سکوت شود. یعنی تو فقط نظام را از خودت خشنود کن و به آنچه از تو می‌خواهد تن بده، در این صورت کسی را با تو کاری نیست! در سرتاسر دنیا عامه مردم به طور غریزی تابع همین اصل هستند چرا که امیدوارند با جدایی عامل انسانی از نظام، ماشین نظام از کار خواهد افتاد و به علت ناتوانی خود خواهد سوخت و خود را از بین خواهد برد. این خطر کردنی گزاف است، اما مگر انسان در چه زمانی از خطر کردن پرهیز داشته است.

وظیفه تمامی دست‌اندرکاران آفرینش ادبی (چه نویسنده و چه مترجم) این است که این سکوت را برای دیگران محسوس و ملموس کنند. بیاید یک لحظه با خود فکر کنیم که اولین چیزی که در کنایه خارجی (چه قدیمی و چه جدید) توجه ما را جلب می‌کند چیست؟ بی‌گمان فرهنگ عامه یا نکات عجیب و غریب نیست. البته این عناصر جالب هستند و مثل هر چیز جالب دیگری فوراً توجه مجلات و آژانسهای مسافرتی را جلب می‌کنند تا از این فرصت سودی به جیب بزنند. شیوه لباس پوشیدن

متفاوت آدمهای بیگانه نیست. رفتارهای متفاوت اجتماعی مردم آنها هم نیست. مذهب آنها، اعتقادات آنها و نهادهای اجتماعی - سیاسی آنها هم به همین ترتیب. البته همچنان که پیش از این گفتم همه اینها جالب و آگاهی بخش هستند و برای مطالعات تطبیقی مفیدند. اما مثل هر چیز جالب دیگر تابع مدهای زودگذر می‌شوند. اما، ما که خواننده‌ایم بی‌درنگ با دیدن این ظواهر به چیزهایی فراتر از آنها پی می‌بریم: اگر بخواهیم از عبارات تکراری و قالبی کمک بگیریم باید بگوییم این نکته دستگیرمان می‌شود که مسائل و مشکلات در همه جا یکسان هستند و دریافت همین نکته ما را از احساس انزوا و تنهایی می‌رهاند. درمی‌یابیم که تعارضات انسانی در همه جا یکسان هستند و این ربطی به ظاهر بی‌عیب و نقص یا عجیب و غریب نهادهای اجتماعی ما ندارد. متوجه می‌شویم که در ورای شعارهای مبتذل بلندگوهای تبلیغاتی (که ما از ترس انگشت‌نماشدن در جمع، کورکورانه به آنها احترام می‌گذاریم) وسیله ارتباطی دیگری نیز وجود دارد؛ وسیله‌ای بسیار واقعی‌تر از "واقعیت" نظام. به عبارت دیگر، در ورای زبان نارسای رسمی زبان دیگری نیز وجود دارد - تنها زبانی که انسانی بودن خود را حفظ کرده است. برای مترجمان امروزی فرصت بزرگی است که این زبان را انتقال دهند و از این طریق جامعه فراملی و فراعقیدتی نوع بشر را حفاظت کنند و پایه‌های آن را استحکام بخشند.

حال برای پرهیز از کلی‌گویی دربارهٔ مسأله‌ای چنین حساس منظور خود را با دو مثال عینی و مختصر بیان می‌کنم. مثال اگر قرار است به‌جا باشد باید تا حد امکان ساده باشد. مثال اول: مواردی مشاهده شده که کسانی که در گذشته اسیر جنگی بوده‌اند با زندانیان سابق خود مکاتبه کرده‌اند، و در این مکاتبات طرفین که زمانی باصطلاح دشمن یکدیگر بوده‌اند برای یکدیگر دعوتنامه فرستاده، با هم دیدار داشته و یا حتی برای کودکان یکدیگر پدر تمییدی شده‌اند. این اسرای سابق نه فقط از کشوری که قبلاً زندانی‌اش بوده‌اند یا از ملت و مردمی که باعث آن همه مصائب شده‌اند دیدن می‌کنند، بلکه به دیدار فرد مشخصی می‌روند که زمانی بنا بر ضرورت زمان، دشمن آنها بوده؛ این افراد دشمن سابق خود را انسانی می‌دانند که دقیقاً همان غرایز و عواطف مشابه خودشان را داراست. نکته شایان توجه این است که این همه روابط در حالی برقرار شده که طرفین حتی با زبان یکدیگر آشنایی نداشته‌اند و شاید این روابط فقط از طریق حرکتی انسانی تحقق یافته است؛ حرکتی که در عالم سیاست اصولاً به چشم نمی‌آید. اگر صورت جلسه‌های محاکمات اس‌اس‌ها قابل اطمینان باشند، ظاهراً حتی در بازداشتگاههای آلمانها مواردی یافت شده که افسر اس‌اس خیلی ساده و راحت سیگار در اختیار زندانی قرار می‌داده است. قصدم این نیست تا با ذکر این مثالها خشونتها و خصومت‌های دوران جنگ را بی‌اهمیت جلوه دهم یا در برابر آن همه مصائب و جنایات حرف‌های احساساتی بزنم. اما این نوع واکنشهای انسانی آدمها در وضعیتهای غیرانسانی نشانهٔ وجود زبانی است به نام زبان بی‌زبانی که از اهمیت آن هر چه بگوییم کم گفته‌ایم چرا که بدون ترجمه هم امکان فهم آن وجود دارد و همین ما را امیدوار می‌کند که در جاهایی امکان مقاومت وجود دارد، و آنجاست که کالای "سخن‌بافی نظام اجتماعی" دوامی ندارد.

مثال دوم: پزشکی ژاپنی به نام ناگائی، کتابی نوشته که ترجمه عنوان آن به آلمانی چنین می‌شود:

Wir waren dabei in Nagasaki (ما در ناگازاکی بودیم). وقتی فاجعه‌ای مثل انداختن بمب اتم روی می‌دهد ما در سرتاسر جهان و هر کدام در جایی دور از محل حادثه، از طریق روزنامه‌ها از این موضوع باخبر می‌شویم، احساس خطر می‌کنیم و یا وحشت زده می‌شویم. بعد رو به همسایه‌ها یا همکاران می‌کنیم و می‌پرسیم "خبر..... را شنیدی؟" اما واکنش طرف مقابل چیست؟ حداکثر این که برای مخفی کردن بهت و ترس خود من کنان زیر لب چیزی بگوید. حادثه‌ای رخ داده که کلام از توصیف آن عاجز است. چند روز بعد فیلمی خبری را می‌بینیم که وسعت ویرانی را به نمایش می‌گذارد؛ ویرانی که به کابوس می‌ماند. از تعداد تلفات و زخمیها باخبر می‌شویم. آمارگران به دقت خودشان می‌بالند و مشاهده خونسردی آمارگران احساس عجز و ناتوانی ما را دو چندان می‌کند. بعد گزارشهای پزشکان از راه می‌رسد و از مردن افراد در اثر پرتوهای اتمی خبر می‌دهد و ما را از احتمال آسیبهای وراثتی آینده می‌ترساند. اما این همه برای ما قابل لمس نیست؛ نیروی مخیله و تجربه ما تاب دریافت آن را ندارد. اعداد بیش از حد بزرگند و مسائل مربوط به بیماریهای وراثتی چندان انتزاعی‌اند که در ادراک ما نمی‌گنجند. اما کافی است که فقط یکی از آشنایان ما در بین کشته‌شدگان فاجعه باشد، این مسأله بسی بهتر از اطلاعات آماری و نظرات متخصصان ما را به ادراک این فاجعه می‌رساند.

نقش کتاب این پزشک ژاپنی همین است: نویسنده می‌کوشد تا به جای ارائه یک رشته اطلاعات، تجارب شخصی خودش را عرضه کند. او این فرصت را در اختیار ده نفر از خویشاوندان خود - افراد ساده‌ای که دست بر قضا از آن فاجعه جان سالم به‌در برده‌اند - قرار داده تا هر یک روایت خود را از آن ماجرا بازگو کنند. از جمله این خویشاوندان دختر پنج ساله خود اوست. روایت این دخترک پنج ساله با این کلمات شروع می‌شود "یک هو آواز جیرجیرکها قطع شد." و با این جمله به پایان می‌رسد "بعد از ظهر، دوباره جیرجیرکها شروع کردند به خواندن". فکر نمی‌کنم هیچ چیز از این حرفهای ساده رقت‌انگیزتر باشد. این حرفها ادبیات نیست، گزارش احساساتی نیست؛ پیام انسانی نوید است. ویژگی بارز و وجه مشترک این ده نفر این است که برای توصیف رخدادها حرفی برای گفتن ندارند، نمی‌دانند چطور جان سالم به‌در برده‌اند و به همین دلیل فقط خودشان را سرزنش می‌کنند. روایتهای آنان به فتنجان چینی ترک خورده‌ای می‌ماند که وقتی به آن ضربه می‌زنی دیگر صدایی از آن بلند نمی‌شود. هر کدام از ما که از شهری بزرگ پس از تخریب کامل آن دیدن کرده باشد - شهری مثل همین شهر هامبورگ که امروز میزبان کنفرانس ماست - بلافاصله معنی این زبان بی‌زبانی را درک می‌کند. ما معنی نومیدی مطلق و معنی گناه شکست را درک می‌کنیم و می‌دانیم که این احساسات با روشهای سنتی آرام نمی‌گیرند. این تجربه نه به تعداد مردگان مربوط می‌شود و نه به تخریب و انهدام شهرها، بلکه واقعیتی کاملاً جدید است و آن این که در عرض چند ثانیه تمامی عادات ما و احساس ایمنی ما در هجوم این تجربه از میان می‌رود. هیچ مذهب، هیچ ایدئولوژی و هیچ حقیقتی (تا چه رسد به دولت یا نیروی پلیس) تاکنون قادر نبوده به فردی در موقعیت مرگبار و نومیدی مطلق کمک کند. اگر این فرد دست بر قضا و به رغم این همه مسائل زنده مانده باشد بیشتر به خاطر نوعی خوابگردی هوشیارانه بوده است. هیچ درمان و بازپروری هم نمی‌تواند بی‌معنایی مطلق واقعیت این تجربه را از بین ببرد. ظاهراً

مردم سرتاسر دنیا به نوع جدیدی از مقاومت در برابر واقعیت منفی رسیده‌اند. اینجاست که احترام نهادن به بشریت ایجاب می‌کند که ادبیات در این مورد سکوت کند و در عین حال این سکوت را در فضای خالی میان سطرها به دیگران انتقال دهد.

اما اگر این کتاب ژاپنی ترجمه نشده بود، من از کجا از مطالب آن باخبر می‌شدم. قبلاً اشاره کردم که من با ادبیات ترجمه‌ای یعنی ادبیات استریندبرگ، استاندال و البته داستایوفسکی (که تمامی افراد نسل مرا تحت تأثیر قرار داد) بار آمده‌ام. زمانی از این اساتید بزرگ درسه‌ها آموختم که سالهای سال از مرگ آنها می‌گذشت و من هیچ‌گاه این فرصت را نیافتم تا شخصاً از آنان قدردانی کنم. اما تأییراتی را که از آنان پذیرفته‌ام مدیون مترجمان آلمانی آثار این نویسندگان می‌دانم؛ مترجمانی که در دورهٔ بالیدن من هنوز در قید حیات بودند. اما از آنها نیز هیچ‌گاه تقدیر نکردم. نوجوان بودم و فکر می‌کردم کتابها را می‌توان به آسانی ترجمه کرد! اما حالا می‌دانم ترجمه چیزی است فراتر از راهی برای امرار معاش و می‌دانم کار شاق و توانفرسایی است و به کار آنها می‌آید که در هزار توی نظام اجتماعی راه گم کرده‌اند. فراتر از هر چیز، ترجمه به کار افرادی می‌آید که چون من در آن روزگار جوان و ناپخته‌اند و در پی یافتن راهی نو.

در پایان خوش دارم امروز به جبران کوتاهی خود در این مورد، در حضور جمع شما سپاس خود را نثار همهٔ مترجمان کنم.